

ماهی بادکنکی

روزی، در دریا یک ماهی بادکنکی خیلی باهوش، بیکار نشسته بود.



روزی، در دریا یک ماهی بادکنکی خیلی باهوش، بیکار نشسته بود. ناگهان یک فکر به ذهنش رسید و با خودش گفت: فهمیدم!!!! می‌روم لباس مخصوص خشکی می‌پوشم و به ساحل می‌روم.

ماهی بادکنکی، لباس مخصوص خشکی را از مادر بزرگ خود گرفت و به بیرون رفت. او به لباس مخصوص خشکی می‌گفت لباس مخصوص خودم. ماهی بادکنکی رفت و رفت تا به خشکی رسید. ناگهان به یک کلبه رسید. در زد. یک خرماکی در را باز کرد و گفت: چه می‌خواهی؟ ماهی گفت: می‌شود چند روز پیش شما بمانم؟ خرماکی گفت: با کمال میل ماهی عزیز! و او را به داخل خانه‌اش برد.

ماهی داخل شد و دید آنجا خیلی کثیف است. ماهی گفت: چون خانه شما خیلی تمیز است من نمی‌خواهم اینجا بمانم و لانه را کثیف کنم. ببخشید!!!! من فراموش کردم بگویم که ماهی به خرماکی متلک گفت. (کنایه زد) او پشت سر خرماکی به او گفت: اه اه چه خونه‌ای و زود از آنجا دور شد. ماهی به راه افتاد تا به یک گربه رسید. ماهی ترسید و عقب رفت. گربه یک دام گذاشته بود و خوابیده بود. یک موش در دام افتاده بود و آرام وول می‌خورد تا نه سر و صدا کند و نه گربه را بیدار کند. ناگهان دم موش به بینی گربه خورد و گربه بیدار شد و توی دامش را نگاه کرد. یک موش تپل و میل توی آن بود!!!! گربه به موش نزدیک شد و گفت: میو میو

ماهی بادکنکی فکری به ذهنش رسید. خودش را تکان تکان داد و شکلک درآورد. گربه با چشمان برق و ترسناک به او نگاه کرد. گربه می‌خواست به سوی ماهی بدود اما پنجاه‌هاش به دام گیر کرد. حالا هم گربه هم موش توی دام افتادند. گربه می‌خواست موش را بخورد اما ماهی بادکنکی با سنگ نوک تیزی زد به چشمان گربه. گربه از ترس فریاد بلندی کشید و موش از فرصت استفاده کرد و تور را با پنجه‌های گربه پاره کرد. یک چشم گربه کور شد و تا آخر عمر کور ماند. موش و ماهی بادکنکی با هم فرار کردند. ماهی بادکنکی رفت و رفت تا به یک خانه ثقیل رسید و در زد. یک پیرزن که پایش درد می‌کرد در آن خانه زندگی می‌کرد.

او نمی توانست در را باز کند. پیرزن گفت: کیه؟
ماهی جواب داد: من ماهی بادکنکی هستم.
پیرزن با خودش گفت: ماهی بادکنکی که آزاری به من نمی رساند
و به ماهی گفت: من نمی توانم در را باز کنم بخاطر اینکه پایم درد می کنم.
خودت یک فکری کن و در را باز کن و اگر نمی توانی در را باز کنی برو به سلامت.
ماهی بادکنکی، قورباغه ای را دید و فکری به ذهنش رسید.
یک قوطی نوشابه را پیدا کرد و یک چوب برداشت و روی آن گذاشت
و به قورباغه گفت: می توانی به من کمک کنی؟
قورباغه گفت: با کمال میل و حاضر شد تا به ماهی کمک کند.
ماهی بادکنکی گفت: این سنگ را می بینی؟
موقعی که من سنگ را هل دادم و سنگ افتاد روی این چوب،
تو بپر روی دستگیره در و در را باز کن.
قورباغه گفت: باشد.

ماهی سنگ را برداشت و محکم انداخت روی چوب
و گفت: یک/ دو/ سه/ قورباغه پرید روی دستگیره در و در باز شد.
ماهی بادکنکی داخل شد. سلام کرد.
اما تا پای پیرزن را دید ناراحت شد.
پیرزن با صدای گرفته ای گفت: سلام علیکم.
ماهی گفت: می شود بپرسم چرا پایتان اینطور شده؟
پیرزن ماجرا را تعریف کرد: موقعی که می خواستند خانه ام را رنگ نارنجی کنند،
کمی رنگ به پایم خورد و پایم مثل هویج شد،
بخاطر همین یک خرگوش اشتباهی پای مرا گاز گرفت.
ماهی گفت: پس این اتفاق افتاد که پای شما کبود شده.
ناگهان ماهی بادکنکی یک فکری به ذهنش رسید،
آن کار خیلی سخت بود، اما در هر حال باید آنرا انجام می داد.

بعد هر چه قدرت داشت جمع کرد توی بدنش و پرید روی بخاری.
موقعی که کمی گرم شد پرید روی پای پیرزن.
پیرزن جیغ زد و گفت: تو یک ماهی بادکنکی هستی!
نمی توانی روی من بپری.
ماهی گفت: من رفتم پولک هایم را اصلاح کرده ام.
ماهی بادکنکی پای پیرزن را گرم کرد و پاهای او را ماساژ داد.
پای پیرزن خوب شد و به ماهی بادکنکی گفت: تشکر که به من کمک کردی.

ماهی بادکنکی چون داشت از گرما حالش بد می شد از خانه پیرزن آمد بیرون و به دریا برگشت.

نویسنده و تصویرگر: رادمهر آقاهادی